
ظلمت در نیمروز

آرتور کوستلر

مترجم
مژده دقیقی



نسترمایه

تهران

۱۳۹۸

۱۹	دادرسی اول
۱۰۱	دادرسی دوم
۱۶۱	دادرسی سوم
۲۲۵	وهم دستوری

مه دادرسی اول مه

«هیچ کس نمی تواند بدون خطا حکومت کند.»

سن ژوست

۱

در سلول پشت سر رو باشف محکم بسته شد.

چند ثانیه ای به در تکیه داد و سیگاری روشن کرد. روی تختی که سمت راستش بود، دو پتوی نسبتاً تمیز افتاده بود و دشک کاهی را انگار تازه پُر کرده بودند. فاضلاب دستشویی در سمت چپش درپوش نداشت، ولی شیر آب کار می کرد. سطل کنار دستشویی تازه ضد عفونی شده بود و بو نمی داد. دیوارهای دو طرف یکپارچه از آجر بود و صدای ضربه ها را می گرفت، ولی محل ورود لوله های گرم کن و فاضلاب به دیوار را گچ گرفته بودند و صدا را خیلی خوب منعکس می کرد. از این گذشته، به نظر می رسید لوله گرم کن خودش هادی صدا باشد. لبه پایین پنجره هم سطح چشم بود و برای دیدن حیاط لازم نبود خودش را از میله ها بالا بکشد. تا این جا همه چیز مرتب بود.

خمیازه کشید، پالتوش را در آورد، لوله اش کرد و به جای بالش روی دشک گذاشت. به حیاط نگاه کرد. برف در روشنایی مضاعف ماه و چراغ های برق به زردی می زد. دور تادور حیاط، کنار دیوارها، مسیر باریکی را برای ورزش روزانه

پارو کرده بودند. هنوز سپیده نرزه بود؛ با وجود روشنایی چراغ‌های برق، ستاره‌ها در آن هوای سرد می‌درخشیدند. روی باروی دیوار بیرونی، روبه‌روی سلول روباشف، سربازی تفنگ بر دوش آن صد قدم مألوف را می‌رفت و می‌آمد؛ در هر قدم، پایش را چنان بر زمین می‌کوفت که گویی رژه می‌رفت. نور زردرنگ چراغ‌ها گهگاه روی سرنیزه‌اش می‌درخشید.

روباشف، همان‌طور ایستاده کنار پنجره، کفش‌هایش را درآورد. سیگارش را خاموش کرد، ته‌سیگار را پایین تخت روی زمین گذاشت، و چند دقیقه‌ای همان‌جا روی دشک نشست. دوباره برگشت پای پنجره. حیاط ساکت بود. نگهبان همان موقع داشت می‌چرخید. بالای برجک مسلسل، پرتوی از راه شیری را دید.

روباشف روی تخت به بدنش کش و قوس داد و پتوی رویی را دور خودش پیچید. ساعت پنج بود و بعید بود که زمستان‌ها در این‌جا مجبور باشی زودتر از هفت بیدار شوی. خیلی خوابش می‌آمد. جوانب کار را که سنجید، به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد تا سه چهار روز دیگر او را برای بازجویی نمی‌برند. عینک رودماغی‌اش را برداشت و روی موزاییک‌های کف سلول کنار ته‌سیگار گذاشت، لبخند زد و چشم‌هایش را بست. لای پتوی گرم و نرم احساس امنیت می‌کرد؛ پس از ماه‌ها، اولین بار بود که از خواب‌هایش نمی‌ترسید.

چند دقیقه بعد که زندانبان چراغ را از بیرون خاموش کرد و از سوراخ چشمی نگاهی به سلول روباشف انداخت، کمی‌سرسابق خلق پشت به دیوار خوابیده بود. سرش را گذاشته بود روی دست چپش که درازش کرده بود و سیخ از تخت بیرون زده بود؛ فقط انگشت‌های این دست، شُئل و ول، آویزان بود و در خواب تکان می‌خورد.

۲

همین یک ساعت قبل که دو مأمور کمی‌ساری‌ای خلق در امور داخلی در خانه روباشف را می‌کوبیدند تا دستگیرش کنند، روباشف داشت خواب می‌دید که برای دستگیری‌اش آمده‌اند. صدای ضربه‌ها بلندتر شده بود و روباشف تقلا می‌کرد که بیدار شود. در

بیرون‌کشیدن خود از کابوس مهارت داشت، چون سال‌ها بود که خواب اولین دستگیری‌اش مدام تکرار می‌شد و سیر خود را منظم مثل کوک طی می‌کرد. گاهی با نیروی اراده قوی موفق می‌شد این کوک را از کار بیندازد و خودش را به‌زور از آن کابوس بیرون بکشد، ولی این بار هرچه می‌کرد موفق نمی‌شد. در این چند هفته اخیر، خیلی خسته شده بود. در خواب عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد؛ کوک تیک‌تیک می‌کرد و خواب ادامه می‌یافت.

مثل همیشه خواب می‌دید که در خانه‌اش را می‌کوبند و سه مرد بیرون ایستاده‌اند که دستگیرش کنند. از پشت در بسته می‌دیدشان که بیرون ایستاده‌اند و به چهارچوب در می‌کوبند. اونفورم‌های کاملاً نو به تن داشتند، لباس برانزده گاردهای حکومت دیکتاتوری آلمان. نشان‌هایشان — همان صلیب شکسته منحوس — به کلاه‌ها و آستین‌هایشان دوخته شده بود. در دست آزادشان تپانچه‌های بی‌قواره بزرگی بود و تسمه‌ها و یراق‌هایشان بوی چرم تازه می‌داد. حالا توی اتاق بودند، کنار تختش. دو نفرشان بچه‌دهاتی‌های گول‌پیکری بودند با لب‌های کلفت و چشم‌های ریز؛ سومی کوتاه‌قد و چاق بود. تپانچه به دست کنار تختش ایستاده بودند و نفس نفس می‌زدند. همه‌جا ساکت بود و جز خس‌خس نفس‌های آسمی مأمور کوتاه‌قد و چاق صدایی به گوش نمی‌رسید. آن وقت یک نفر در یکی از طبقات بالا درپوش راه‌آبی را کشید و آب به آرامی در لوله‌های درون دیوارها جاری شد. صدای کوک داشت تمام می‌شد. صدای به در کوفتن بلندتر شد؛ دو مردی که بیرون ایستاده بودند و آمده بودند که دستگیرش کنند، یا به در می‌کوبیدند یا دست‌های یخ‌زده خود را با نفسشان گرم می‌کردند. ولی روباشف هرچه تلاش می‌کرد بیدار نمی‌شد، هرچند می‌دانست که حالا نوبت به صحنه خیلی دردناکی رسیده است: آن سه نفر هنوز کنار تختش ایستاده‌اند و او سعی می‌کند روب‌دوشامبرش را ببوشد. ولی آستینش پشت و رو شده و دستش توی آستین نمی‌رود. بیهوده تقلا می‌کند تا این‌که انگار فلج می‌شود؛ نمی‌تواند تکان بخورد، گو این‌که همه چیز بستگی به این دارد که بتواند دستش را به موقع توی آستین بکند. این درماندگی عذاب‌آور چند ثانیه‌ای طول می‌کشد. در این اثنا، روباشف ناله می‌کند، احساس می‌کند عرق سردی روی شقیقه‌هایش نشسته است، و صدای کوبیدن به در مثل غرش دور دست